

خدا جون سلام به روی ماهت...

# قصه‌ها عوض می‌شوند موطلا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



قصہ ہا ۱۴  
عوض می شونڈ

# موطلا

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملینوسکی، سارا، ۱۹۷۷-م.  
Mlynowski, Sarah  
عنوان و نام پدیدآور: موطلا/ نویسنده: سارا ملانسکی؛ مترجم: سارا فرازی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.  
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند: ۱۴.  
شابک: --۳۷۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Good as gold, 2021  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱م.  
موضوع: Young adult fiction, American - 21st century  
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۳۳۴۰۴  
۷۲۴۷۹۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌ها عوض می‌شوند

جلد ۱۴: موطلا

نویسنده: سارا ملانسکی

مترجم: سارا فرازی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: --۳۷۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۷۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به آرکر ولف مکسول شینمل  
(و کورتنی شینمل، مادر شگفت‌انگیزش)

س.م

برای مامانم، که مهربون‌ترین و باحال‌ترین مامان دنیاست.

س.ف

## فصل اول



### چیزی که می‌خواستم نشد

پنج. چهار. سه. دو. یک.

دینگ!

زمان سنج به صدا درمی‌آید. بله! کیک‌های فنجانی آماده هستند!  
از آشپزخانه صدا می‌زنم: «مامان! بابا! کیک‌های فنجونی آماده شدن!  
می‌تونم از توی فر دربیارمشون؟»  
ساعت هفت ونیم بعد از ظهر است و دارم برای فردا که کلاس پنجمی‌ها برنامه‌ی  
فروش کیک و شیرینی دارند، شیرینی می‌پزم. می‌خواهیم پول جمع کنیم  
که برای کودکان نیازمند کتاب بخریم.  
بهترین دوست من، فرانکی، بیسکویت شکلاتی درست می‌کند. رایین

که یکی دیگر از بهترین دوستانم است، براونی درست می‌کند و پنی هم که دوست گاه و بیگاه من است، شیرینی مرنگ<sup>۱</sup> درست می‌کند. اسم این شیرینی جوری است که انگار خیلی باکلاس است و درست کردنش هم زیاد راحت نیست.

بابا که همراه مامان مشغول تماشای اخبار است، از طبقه‌ی بالا جواب می‌دهد: «آره، می‌تونم!»

مامان هم می‌گوید: «مواظب باش!»

فر را خاموش می‌کنم. دستکش‌های مخصوص فر را می‌پوشم و خیلی با احتیاط سه‌تا سینی را یکی‌یکی از فر درمی‌آورم و روی پیشخان می‌گذارم. به‌به! چه بوی خوبی می‌دهند! شکل‌وشماییشان هم خیلی عالی شده! می‌خواهم تا وقتی کیک‌های فنجانی خنک می‌شوند، تزیینات رویشان را آماده‌کنم. بعد از تزیین عالی می‌شوند! محشر می‌شوند! این کیک‌ها را از روی دستوری که از اینترنت پیدا کردم و اسمش «کیک فنجانی شکلاتی محشر» بود، درست کردم.

مشغول هم زدن مواد تزیینات می‌شوم که برادر هفت‌ساله‌ام، جونا، می‌آید توی آشپزخانه. تا می‌رسد، دستش را دراز می‌کند که انگشتش را فروکند توی کاسه. شازده، گربه‌ی دوست‌داشتنی و قهوه‌ای‌وسفیدمان، دنبال جونا می‌آید توی آشپزخانه و می‌خواهد باقی‌مانده‌ی مواد شیرینی را بخورد.

می‌گویم: «ببخشید شازده، از شکلات‌مکلات خبری نیست. جونا، ناخنک نزن. وقتی کیک‌ها آماده‌شدن، یه‌دونه برات می‌ذارم کنار. باشه؟ تو توی خونه تخته‌اسکیت سوار شدی؟»

جونا همان‌طور که روی تخته‌اسکیت ایستاده و عقب و جلو می‌رود، می‌گوید: «اومم، نه.» پشت چشم نازک می‌کنم.

---

۱. Meringue؛ نوعی شیرینی که از مخلوط سفیده‌ی تخم‌مرغ و شکر درست می‌شود.

جونای عاشق تخته‌اسکیت جدیدش است. تخته‌اسکیتش سفید و آبی است و چرخ‌های نقره‌ای دارد. بچه‌دبیرستانی همسایه‌ی بغل‌دستی‌مان بعد از اینکه برای خودش تخته‌اسکیت جدید خرید، این را داد به جونای و برادرم هم حسابی هیجان‌زده شد. مامان و بابا گفته بودند وقتی تخته‌اسکیتش را بیرون می‌برد، باید کلاه محافظ بپوشد؛ ولی انگار هنوز بهش نگفته‌اند توی خانه هم باید کلاه محافظ بپوشد، چون اصلاً بهش نگفته‌اند توی خانه نباید تخته‌اسکیت سوار شود.

آهسته می‌گویم: «جونای، مامان و بابا خوششون نمی‌آد ببینن با تخته‌اسکیت اومدی توی آشپزخونه. برو بیرون.»

«خودشون گفتن الان برای بیرون رفتن دیره.»

می‌گویم: «خب حداقل برو توی زیرزمین. کلاهی رو هم بپوش!»

زیرزمین جای خوبی برای تمرین کردن تخته‌اسکیت است، چون اسباب‌وآلاتی‌هی زیادی تویش نیست، البته غیر از یک آینه‌ی جادویی.

بله! ما توی زیرزمینمان آینه‌ی جادویی داریم.

جدی می‌گویم!

بگذارید بیشتر توضیح بدهم. شکل آن آینه شبیه آینه‌های معمولی است، اما یک پری که اسمش ماری‌رز<sup>۱</sup> است، توی آن گیر افتاده. اگر من و جونای نصفه‌شب سه بار به آن آینه ضربه بزنیم، ماری‌رز ما را به یک قصه‌ی افسانه‌ای می‌فرستد. تا حالا به سیزده‌تا افسانه سرزده‌ایم، از سیندرلا و هانسئل و گرتل گرفته تا جک و لوبیای سحرآمیز. حتی به دوتا کتاب قصه هم رفته‌ام، جادوگر شهر آژ و آیس در سرزمین عجایب.

ما همیشه یک‌جورهایی افسانه‌ها را به هم می‌ریزیم، گاهی وقت‌ها عمدی، گاهی وقت‌ها هم اتفاقی. البته تلاش می‌کنیم پایان خوشی برای شخصیت‌های قصه پیدا کنیم.

---

1. Maryrose



جونای می گوید: «می پوشم! می پوشم!» قاشقی از توی کابینت برمی دارد تا کمی از مایه‌ی روی کیک بچشد. «بد نشده، ولی یه چیزی کم داره.»  
«چی؟»

لبخند می زند. «شاید کچاپ.» برادرم عاشق سس کچاپ هم هست.  
«اوه، نه. همین جواری خیلی هم خوبه. دقیقاً عین دستور درستش کردم.»  
جونای می گوید: «خب، باشه.» تخته اسکیتش را برمی دارد و فوری به طبقه‌ی پایین می رود.

از پشت سرش می گویم: «مراقب باش!» شازده هم سریع از آشپزخانه بیرون می رود و من هم می روم سراغ کیک‌های فنجانی‌ام. تا الان دیگر خنک شده‌اند. فقط باید آن‌ها را از قالب در بیاورم. بعدش می توانم تزئینشان کنم. وقتی می خواهم اولین کیک را در بیاورم، می بینم که به قالب چسبیده. اومم... چرا این طوری شد؟

وای! نه! یادم رفته کاغذ روغنی بگذارم. یادم رفته کاغذ روغنی بگذارم!  
یا باید کاغذ روغنی می گذاشتم، یا اینکه قالب را چرب می کردم. قرار بود یکی از این دو کار را انجام دهم!

دلم می ریزد. فکر می کردم مثل دستور پخت جلو می روم، اما آن مرحله را کاملاً فراموش کردم. حالا باید چه کار کنم؟ همه‌ی کیک‌ها چسبیده‌اند! سعی می کنم با چاقو یک کیک دیگر از قالب جدا کنم، اما آن هم تکه تکه می شود. اوضاع از بد هم بدتر می شود.

به ساعت بالای مایکروبو نگاهی می اندازم. ساعت از هشت هم گذشته. مراسم فروش شیرینی‌ها فرداست! وقت برای پختن شیرینی جدید ندارم. حتی موادش را هم نداریم! چشم‌هایم را می بندم و دست‌هایم را مشت می کنم. نمی توانم هیچ چیزی برای فروش ببرم! واقعاً می خواستم کمک کنم؛ اما گند زدم به همه چیز.

دنگ، دنگ، تالاپ!

چشم‌هایم را باز می‌کنم و ابروهایم را در هم می‌کشم. آن صدا از زیرزمین آمد. صدای چه بود؟

داد می‌زنم: «جونا!» و با عجله از آشپزخانه می‌روم بیرون و می‌دوم پایین. جونا نوی زیرزمین به پشت افتاده زمین و تخته‌اسکیتش چسبیده به آینه. می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

می‌گوید: «خوبم.» می‌نشیند و آرنجش را می‌مالد. خدا را شکر که حداقل کلاه سرش بوده. «افتادم و تخته‌اسکیتم یه جورهایی... خورد به آینه.»

می‌پرسم: «آینه سالمه؟» آینه‌ی جادویی بلند است و یک قاب سنگی زیبا دارد که چند پری رویش حکاکی شده. تخته‌اسکیت را کنار می‌زنم تا آینه را واری می‌کنم. به نظر سالم می‌رسد. اوووف!

وای! صبر کنید. وای! نه! یک تَرَک مویی روی شیشه‌ی آینه می‌بینم. فریاد می‌زنم: «ترک برداشته!»

جونا می‌گوید: «وای!» چهره‌اش در هم می‌رود و کنار من زانو می‌زند. «شاید از قبل همین جوری بوده. نه؟»

آه می‌کشم و می‌گویم: «بعید می‌دونم. اگه از قبل ترک داشت، می‌دیدمش.»

می‌گوید: «خب هیچ‌وقت این‌قدر نزدیکش نمی‌شیم.»

پری‌ای را که توی آینه زندگی می‌کند، صدا می‌زنم: «ماری‌رز! اونجایی؟ ببخشید که آینه‌ت رو ترک انداختیم! جونا، بگو که متأسفم.»

جونا زیر لب می‌گوید: «متأسفم.»

کسی جواب نمی‌دهد.

دوباره صدا می‌کنم. «ماری‌رز!»

بازهم جوابی نمی‌آید.

جونا لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید: «شاید فقط نصفه‌شب‌ها باهامون حرف می‌زنه. همیشه نصفه‌شب جواب ضربه‌هامون رو می‌ده.»

می‌گویم: «درسته.»

کاری از دستم برنمی‌آید، جز اینکه نگاهی خشمناک به برادرم ببندازم. بهش گفته بودم مواظب باش! چرا گوش نکرده بود؟ می‌گویم: «نباید اجازه می‌دادم با تخته‌اسکیت بیای پایین.» فریاد می‌زند: «مگه من ازت اجازه گرفتم؟ خودت گفتی برو توی زیرزمین بازی کن!»

«آهان! آره!» به‌رحال من که روی آینه ترک نینداخته بودم. اگر ماری‌رز از دستمان عصبانی شده باشد، چه؟ اگر جادوی آینه را نابود کرده باشیم، چه؟ اگر دیگر اجازه ندهد به سرزمین افسانه‌ها برویم، چه؟ اگر دیگر نتواند به ما اجازه دهد به سرزمین افسانه‌ها برویم، چه؟ یعنی واقعاً توی یک شب هم کیک‌های فنجانی و هم آینه را خراب کردم؟ نفسی عمیق می‌کشم.

کیک‌ها که حتماً خراب شده‌اند. اما آینه... نصفه‌شب می‌فهمیم!

\* \* \*

زنگ ساعت یازده و پنجاه دقیقه‌ی شب به صدا درمی‌آید و یواشکی به اتاق جونا می‌روم. دارد با صدای بلند خروپف می‌کند. تعجب می‌کنم چطور خودش یا شازده که پایین تختش خوابیده، از صدای خروپفش بیدار نمی‌شوند.

با صدای بلند، جوری که فقط خودش بشنود، می‌گویم: «جونا، نکون بخور!» اول شازده بیدار می‌شود و بعد جونا از تخت بیرون می‌پرد. موهای فرفری قهوه‌ای‌اش مثل همیشه نامرتب است. تیشرت، شلوار جین و سوئیشرت سبز پوشیده. کفش‌هایش را هم درنیاورده و با همان‌ها رفته توی تخت، از آن کارهایی که حال آدم را به هم می‌زند.

می‌گویم: «اومم... جونا، چرا لباس بیرون تنت کردی؟ امشب که قرار نیست به افسانه‌ها سفر کنیم. فقط می‌خوایم مطمئن بشیم حال ماری‌رز خوبه.»

می پرسد: «ولی آگه خودش خواست ما رو بفرسته، چی؟ از کجا معلوم؟»  
هوم! راست می گوید.

می گویم: «یه لحظه صبر کن.» و فوری به اتاقم برمی گردم. به نظرم بهتر است آماده باشم. اگر ماری رز ازمان بخواهد به یک قصه برویم، حتماً می رویم. شاید بعد از فاجعه‌ی کیک‌های فنجانی، بازدید از یک قصه‌ی شگفت‌انگیز سرِ حالم بیاورد. به کیک‌های خراب‌شده فکر می‌کنم که هنوز روی کابینت آشپزخانه هستند و آهی غم‌انگیز می‌کشم.

تندوتند لباس می‌پوشم، تیشرت سفید، شلوار جین، سوئیشرت کلاه‌دار زرد، جوراب و کفش‌هایم. ساعت را هم می‌بندم، چون کمکم می‌کند زمان خانه از دستم درنرود.

زمان در قصه‌های افسانه‌ای کاملاً متفاوت از زمان در اسمیت‌ویل<sup>۱</sup> است. گاهی وقت‌ها دو ساعت در قصه معادل یک ساعت در خانه است.

گاهی یک روز در قصه برابر با یک ساعت در خانه است. تا وقتی به آنجا نرسیم، متوجه نمی‌شویم حساب و کتاب زمان چه‌جوری است و ساعت من تنها وسیله‌ای است که کم‌کم می‌کند بفهمیم چقدر برای برگشت به خانه زمان داریم.

من و جونا قبل از بیدار شدن مامان و بابا باید توی تخت‌هایمان باشیم. ساعت آن‌ها شش و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح زنگ می‌خورد. یک بار خاموشش می‌کنند و بالاخره ساعت هفت به اتاق ما می‌آیند.

جونا را بالای پله‌ها می‌بینم. خیلی آهسته و پاورچین‌پاورچین به زیرزمین می‌رویم تا مامان و بابا صدایمان را نشنوند. آن‌ها چیزی درباره‌ی ماری رز و آینه‌ی جادویی نمی‌دانند. فقط مادر بزرگ من و پنی (داستانش طولانی است) از جادوی آینه و ماری رز خبر دارند؛ آن‌ها هم قسم خورده‌اند به کسی چیزی نگویند.

---

1. Smithville

شازده کنار من و جونا به سرعت پایین می‌رود. هیچ‌وقت به ما اجازه نمی‌دهد بدون او به قصه‌ای افسانه‌ای برویم. وقتی به زیرزمین می‌رسیم، ساعت‌ها را نگاه می‌کنم. فقط یک دقیقه تا نیمه‌شب وقت داریم.

یک بار به آینه ضربه می‌زنم تا توجه ماری‌رز را جلب کنم.

صدا می‌زنم: «ماری‌رز!»

جوابی نمی‌دهد. چه بد! نکند از دست ما... منظورم جوناست... عصبانی است که آینه‌اش را شکسته‌ایم؟ نگاهی به پایین می‌اندازم و آن ترک کوچک را می‌بینم که هنوز آنجاست. امیدوارم به او آسیبی نرسانده باشد. دوباره ضربه می‌زنم و می‌پرسم: «ماری‌رز، حالت خوبه؟» پاسخی نمی‌آید.

جونا با عجله به سمت آینه می‌آید و برای بار سوم ضربه می‌زند. می‌گوید: «ماری‌رز، من واقعاً به‌خاطر این ترک متأسفم!»

سه ضربه در نیمه‌شب. آیا مسیر رفتن به دنیای قصه‌ها باز خواهد شد؟ آینه صدایی می‌دهد، بنفش می‌شود و می‌چرخد! ماری‌رز دارد ما را به یک قصه می‌فرستد! هورا!

این یعنی حالش خوب است و از دست ما عصبانی نیست، درست است؟ هیجان‌زده می‌گویم: «بیاین بریم!» شازده با خوشحالی میومیو می‌کند. همان لحظه که می‌خواهیم برویم، جونا تخته‌اسکیتش را برمی‌دارد. می‌گویم: «نه!»

جونا می‌پرسد: «چرا نه؟»

«باز می‌خواهی یه بلای دیگه سرمون بیاره؟»

«ولی شاید لازمون بشه!»

می‌گویم: «ما که قبلاً توی قصه به تخته‌اسکیت احتیاج نداشتیم.»

می‌گوید: «آخه قبلاً تخته‌اسکیت نداشتیم. وگرنه حتماً به دردمون می‌خورد.»

با اعتراض می‌گویم: «ولی کلاه محافظ تو بالاست!»  
آینه دوباره می‌لرزد. الان باید برویم!  
جونای بی‌خیال تخته‌اسکیتش نمی‌شود.  
سه‌تایی می‌پریم توی آینه.

## فصل سوم



### سورتمه سواری

تالاپ!

روی یک چیز سفت و سرد فرود می‌آیم.

برف!

توی قصه زمستان است؟ زیپ سوئیشرتت را بالا می‌کشم و می‌لرزم. کاش کاپشن و شال و کلاه هم داشتم.

جونای بلند می‌شود. باد موهایش را به هم می‌ریزد. او هم به اندازه‌ی کافی لباس گرم نپوشیده. سوئیشرتت حتی کلاه هم ندارد. همچنان به تخته‌اسکیتت چسبیده و شازده هم کنارش ایستاده و دم تکان می‌دهد.

می‌ایستم و می‌فهمم روی یک کوه هستیم، قلّه‌ی یک کوه. همه‌جا پر از برف است. آسمان صبحگاهی بالای سرمان خاکستری و گرفته است.